



مغزهای بزرگ زنگ نرزد

اولش الف دارد

فیروزه کوهیانی

نویسنده و طنزپرداز

وی در سال ۱۳۲۳ در حال نواختن ساز چشم به بندرانزلی گشود. می‌دانم انتظار داشتید چشم به کیش و دبی بکشاید، آن هم وسط کنسرت اما او از همان نوزادی اهل این قرطی بازی‌ها نبود و ساز را به خاطر انتقال مفاهیم می‌نواخت نه برای شمع تکان دادن و چرخش ۳۶۰ درجه‌ی کمر شما. شاید هم به این خاطر با ساز به دنیا آمد که در زمان پهلوی دوم بود و اعلی حضرت به هنر موسیقی و گفتگوی فرهنگی در مهمانی‌های شبانه اهمیت بسیاری داد!

در سال ۳۹ در رشته‌ی طبیعی قبول شد (انگار بقیه رشته‌ی مصنوعی قبول می‌شوند). در آن زمان یعنی دوران اعلی حضرت، هیچ جوانی عاطل و باطل نبود، جزوی. چوموش (به گفته‌ی دوستاندارن پهلوی سر به راه!) راهش را از بقیه جدا کرده و وارد دانش‌سرای شبانه‌روزی کشاورزی شد و وقتش را به بطالت گذراند و توانست بعد از دو سال به عنوان معلم به روستا برود و علاف بازی در بیاورد. خیلی راحت می‌توانست شغل شریف دور دور در خیابان یا سرکچه نشینی را انتخاب کند اما با سرتق بازی دیپلم گرفت و به تدریس در یکی از روستاهای گیلان مشغول شد.

وی در کنار تدریس، نواختن ساز و موسیقی را رها نکرد و با ساخت یک قطعه موسیقی محلی و تحویل آن به رادیو گیلان، کار حرفه‌ای‌اش را در زمینه‌ی آهنگ‌سازی آغاز کرد. وی که زن خوب نداشت تا از زیر میز به مسئولی وصل شود با بردن رنج به سمت گنج حرکت کرد.

در سن ۲۲ سالگی بود که به خاطر ساخت ترانه‌ها و تصنیف‌های گیلکی مشهور شد اما باز هم دست از تلاش و یادگیری برنداشت و برای ادامه‌ی فعالیت‌های هنری‌اش به تهران آمد. در انستیتو مربیان هنری تهران پذیرفته شد. به منظور معرفی و اشاعه‌ی موسیقی ایرانی در جهان به مسافرت‌های خارجی زیادی رفت، می‌دانم انتظار داشتید به منظور چیزهای دیگری بروید ولی او که شاهنشاه نبود، یک آهنگساز ساده بود که هرچه بالاتر می‌رفت انگار داشت پایین‌تر می‌رفت (در واقع گندش را در متواضع بودن در آورده بود). وی نه تنها خارج ندیده بلکه داخل ندیده هم بود به همین خاطر ایران‌گردی را با هدف دریافت نواهای محلی، فولکلور و آیینی سرار کشور آغاز کرد. در همین حین فرهنگ

و آداب و رسوم خاص و منحصر به فردشان را هم جمع‌آوری می‌کرد.

پس از کشتار ۱۷ شهریور سال ۵۷ بود که بی‌شرف، بخشید بی‌طرف بازی درنیابد. باروبندیش را جمع کرد و با گذشتن از منافعش طی نامه‌ای از همکاری با مراکز هنری وابسته به پهلوی استعفا داد.

روزی به زیرزمین رفت تا برای خوردن آب گوشت، سیر ترشی بیاورد اما دیگر از آن جا بیرون نیامد و بلافاصله آهنگساز زیرزمینی شد. الحق که این انقلابی‌ها همه را از راه به در می‌کردند. کم‌کم زیرزمینش را استودیو کرد و شرکت توزیع و پخش سرود مخفیانه راه انداخت. شب‌ها با مشقت زیاد به زیر زمین می‌رفتند و سرود ضبط می‌کردند و در تاریکی‌ها به دست مردم می‌رساندند.

بعد از پیروزی انقلاب، مرد هزار آهنگ (نه فقط بچه محل‌ها بلکه همه او را این‌گونه صدا می‌زدند) که دید الگو و نمونه‌ی انقلابی نداشت تصمیم گرفت از ریتم شعرهای مردمی در کوچه و خیابان برای ساخت موسیقی استفاده کند. متأسفانه دوستان نابابی همچون حمید سبزه‌واری، محمد معلم، مشفق کاشانی و غیره او را از راه به درتر کردند و باعث ساخت آثاری ماندگار و بدون تاریخ انقضا چون «خوش آمدی امام ما»، «بانگ آزادی»، «آمریکا آمریکا ننگ به نیرنگ تو»، «همش‌گردی سلام» و غیره شدند.

راز ماندگاری آثارش استفاده از ماده‌ی نگهدارنده نبود بلکه اعتقادش به این موضوع که باید با هنر آهنگسازی و سرود، تاریخ و حوادث را انتقال داد، سبب ایجاد آثاری درخشان و متمایز برای نسل‌های آینده شد. حالا شما هم بروید برای پری و زری آهنگ بسازید. خیلی طول نکشید که تنش به تن حزبی‌ها مالید و سرود رسمی حزب جمهوری اسلامی را ساخت.

با شروع جنگ دوباره دست به نت شد و با ساخت آهنگ‌هایی چون این پیروزی خجسته باد، ظفر مبارک، جنگ جنگ تا پیروزی و... پیام پیروزی و عزت تفکر اسلامی را برای جهانبان فرستاد، می‌توانست پیام را برای شان ایمیل کند و بعدش تماس بگیرد که لطفاً ایمیل‌تان را چک کنید اما ترجیح داد سرودهایی بسازد که جهانبان خودشان بروند دانلود کنند و بفهمند دنیا دست کیست و این‌گونه با استعدادش حماسه‌های تاریخی را به دنیا نشان داد.

او که بیش از ده رمان کوتاه و بلند نوشته است و بیش از ۱۴۰۰ آهنگ در کارنامه‌ی خود دارد بعد از بازنشستگی، ریاست مرکز موسیقی صداوسیما بعد از آن مدیریت تولید موسیقی مراکز استان‌های سازمان صداوسیما را برعهده گرفت. وی سرانجام در برگ‌ریزان سال ۹۹ به علت بیماری سرطان، دارفانی را ترک گفت. مرد هزار آهنگ که نوازندگی و آهنگسازی‌اش شهره‌ی عالم است کسی نیست جز احمدعلی راغب.



تاریخ کرموی جهان (۶)

اند مغامر و معففت

فرزانه صنیعی



خیلی‌ها هستند که دوست دارند به جای آدم‌زادی در ایران، چیز دیگری در کشورهای دیگر باشند، از گاوی در چمنزارهای سوئیس تا کانگورویی در جنگل‌های استرالیا و سوسکی در سرویس‌های بهداشتی آمریکا. یک گزینه هست که این جماعت تا به حال از آن غافل بوده‌اند، آن هم مجموعه‌ای در موزه‌های پاریس است. در واقع فرانسوی‌ها تنها استعمارگرانی هستند که معرفت را در حق مستعمراتشان تمام می‌کنند و اگر گوشت مردم تحت استعمار را بخوردند استخوانش را در نورمی‌ریزند، می‌برند توی موزه می‌گذارند.

ماجرا از این قرار است که فرانسه در سال ۱۸۳۰ به الجزایر لشکرکشی کرد. چرا؟ خب چون سال‌ها بعد می‌خواست به چند کشور آفریقایی دیگر لشکرکشی کند.

طرف چند سال کل خاک الجزایر تصرف شد و الجزایری‌های باقی‌مانده با افتخار مستعمره فرانسه شدند. می‌گوییم باقیمانده، چون طی سی سال اول استعمار فرانسه نزدیک به یک میلیون نفر از جمعیت سه میلیونی الجزایر مردند. این اتفاقی است که معمولاً در سال‌های ابتدایی حمله هر کشوری رخ می‌دهد و متأسفانه هنوز کسی دلپیش را کشف نکرده.

از آن به بعد، به مدت صد و خرده‌ای سال، الجزایری‌ها و فرانسوی‌ها در کمال مسالمت و آرامش در کنار هم زندگی کردند و خدمات متقابلی به همدیگر ارائه دادند. مثلاً الجزایری‌ها در جنگ‌های جهانی به عنوان سرباز فرانسه می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، در عوض فرانسوی‌ها هم هر وقت دست می‌داد آن‌ها را به زندان می‌انداختند و به زناشان تجاوز می‌کردند. همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت که ناگهان الجزایری‌ها زدن زیر میز و شروع کردند به مبارزه علیه فرانسوی‌ها. خب هرکس باشد و بعد از آن همه خدمت یکهو با او مبارزه کنند، عصیان می‌شود و طبیعتاً طرف را در فاضلاب فرو می‌برد، به او شوک الکتریکی می‌دهد، بمب آتش‌زا روی سرش می‌ریزد، گروه‌گروه سوار هلیکوپتر می‌کند و به دریا می‌ریزندشان، زنده به گورش می‌کند و در یک روز چهل و پنج‌هزار نفرشان را می‌کشد. فرانسوی‌ها هم مثل هر آدم معمولی دیگری، همین کارهایی را که گفتیم انجام دادند.

تا اینجایش همه چیز طبیعی و عادی بود، اما انتظار ندارید که یک کشور غربی پیشرفته و متمدن مثل فرانسه به همین روش‌های معمول اکتفا کند. ابتکار فرانسوی‌ها این بود که سرهای مبارزان را می‌بریدند، با افتخار با آن عکس می‌گرفتند، بعد هم می‌فرستادند فرانسه تا در «موزه انسان» نگهداری شود. این موزه در ۱۸۷۸ تاسیس شد، یعنی پس از فصل اول مبارزات الجزایر. از روی تاریخش به نظر می‌رسد سربازان فرانسوی به مقامات کشورشان پیغام داده بودند شما کلنگ موزه را بزنید، توکل به خدا جمجمه‌اش جور می‌شود. خوشبختانه آن زمان لئوپولد دوم، پادشاه بلژیک که می‌داد دست کنگویی‌ها را قطع کنند از ماجرا خبردار نشد، وگرنه او هم به سرش می‌زد آدم‌هایش را بفرستد بروند یک سری دست مخصوص موزه از کنگو بیاورند.

با این که همه مراحل، از بریدن سر تا انتقال و پوست کندن و آماده‌سازی و کدگذاری و نگهداری در موزه کاملاً رایگان انجام شده بود، باز هم الجزایری‌ها شاک می‌شدند و گیر دادند که روی جمجمه‌ها باید آزمایش DNA صورت بگیرد و پس از تشخیص هویت به الجزایر بازگردانده شوند. اینطوری بود که جمجمه تعدادی از مبارزان الجزایری پس از سال‌ها، شناسایی و به الجزایر بازگردانده شد. بابت ۱۷۰ سال نگهداری تروتمیز از جمجمه‌ها هم یک قران دریافت نکردند.^۲

البته فکر نکنید موزه تعطیل شد، چون فرانسوی‌ها هجده‌هزار جمجمه توی موزه نگهداری می‌کنند و اگر الجزایر بیست بار دیگر هم بامبول در بیاورد و بقایای مبارزش را بخواهد، آن قدر دارند که بهشان بدهند و چرخ موزه هم هنوز بچرخد. البته باید انصاف داشت، همه هجده‌هزار جمجمه هم متعلق به الجزایری‌ها نیست، تعدادی در کاوش‌های باستان‌شناسی خود فرانسوی‌ها کشف شده. در واقع حدود هفت-هشت تا، ولی تصدیق می‌کنید که با این تعداد نمی‌شد موزه راه انداخت. اگر دوست دارید می‌توانید ساعت ۱۱ تا ۷ به «موزه انسان» در باغ‌های تروکادوری پاریس مراجعه کنید برای تماشا. البته اگر بیماری قلبی ندارید.

پاورقی:

۱. بد نیست بدانید سوسک‌های ساکن در سرویس‌های بهداشتی غرب نسبت به هم‌تایان ایرانی خود امید به زندگی به مراتب بالاتری دارند، چون آنجا معمولاً ملت همان کنار خیابان و داخل مترو کارشان را می‌کنند و کسی گذارش به سرویس بهداشتی نمی‌افتد تا برای سوسک خطری ایجاد کند.
۲. البته مطمئن نیستیم.